

فصل بیست و چهار

در راه هوایی از میامی بیچ به ایثاکای نیویورک، شهر دانشگاه کرنل، شاه برات‌پور به سرماخوردگی بدی دچار شد. وقتی هفت پراخول یعنی آن مقدار مایعی که در پوست یک موش خرما نر بالغ براتپوری جا می‌گیرد - سامکلیش روحیه شاه را بهتر کرد، اما هیچ اثری بر دستگاه تنفسی‌اش نگذاشت، تصمیم گرفتند هواپیما در هریسبورگ پنسیلوانیا فرود بیاید تا شاه استراحت کند و جادوی پزشکی آمریکایی را بیازماید.

شاه، با هفت پراخول سامکلیش در شکم، در راه مطب دکتر، شادوشنگول برای تاکاروهای خوشگل پیام می‌فرستاد.

«پیتی فیت‌فیت، سیبی تاکارو؟ نیکی فیت‌فیت. آکا ساهن نیبو فیت‌فیت، سیمی تاکارو؟»

خاش‌مراهر که از فیض سامکلیش بی‌بهره بود، از خجالت کبود شده بود. با درماندگی توضیح داد: «شاه می‌گوید روز خوبی است.»

شاه خطاب به دختر ریزنقش موطلائی‌ای که دست‌هایش را در دستگاه مانیکور سر چهارراه گذاشته بود، صدا زد: «فیت‌فیت، پو سیبی بونا‌ترو؟»

زن سرخ شد، دست‌هایش را با عجله از دستگاه بیرون کشید و با قدم‌های خشمگین دور شد؛ دستگاه هم همان‌طور بیهوده به صیقل‌دادن هیچ ادامه داد. پسر بچه‌ی ولگردی دست‌های چرک و کثیفش را برای باقی کار داخل دستگاه فرو برد و کمی بعد آن‌ها را بیرون آورد؛ ناخن‌هایش حالا براق بود و با لایه‌ای تازه از لاک قرمز می‌درخشید.

هالیارد با دلتنگی گفت: «خوشحالم که از هوا خوش آمده.» هفته‌های متمادی سفر کرده بودند بی‌آن‌که حتی یک‌بار چنین موضوعی پیش بیاید، و هالیارد امیدوارانه به خودش گفته بود که شاه، دست‌کم از این نظر، واقعاً با دیگر مهمانانش فرق دارد؛ با فرانسوی‌ها و بولیویایی‌ها و چک‌ها و ژاپنی‌ها و پانامایی‌ها و یاپی‌ها و... اما نه. حالا شاه هم دربارۀ زن‌های آمریکایی کنجکاو شده بود. هالیارد می‌بایست بار دیگر، به بهایی هولناک برای عزت‌نفسش، نقش میزبان بی‌کم‌وکاست - یا قواد - را بازی کند.

وقتی پشت چراغ قرمز ایستادند، شاه صدا زد: «فیت‌فیت؟»

هالیارد با سرزنش به خاش‌مراهر گفت: «ببین، بهش بگو نمی‌تواند همین‌طوری برود سواغ هر دختر آمریکایی‌ای و ازش بخواهد با او بخوابد. ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید، اما آسان نیست.»

خاش‌مراهر حرف‌هایش را برای شاه ترجمه کرد و شاه با حرکت دست او را پس زد. پیش از آن‌که کسی بتواند جلو او را بگیرد، شاه از خودرو پیاده شد و در پیاده‌رو، با اعتماد به نفس، روبه‌روی سبزه‌روی مو مشکی و به شکل حیرت‌انگیزی زیبا ایستاد. «فیت‌فیت، سیبی تاکارو؟»

هالیارد به دختر گفت: «خواهش می‌کنم، لطفاً دوست مرا ببخشید. کمی ناخوش‌احوال است.» دختر بازوی شاه را گرفت و هردو با هم سوار لیموزین شدند.

هالیارد گفت: «می‌ترسم سوء تفاهم وحشتناکی پیش آمده باشد، خانم جوان.»

«واقعاً نمی‌دانم چه طور بیانش کنم. من، ام، او، یعنی... منظورم این است که، در واقع، ایشان قصد نداشت شمارا سوار کند.»

«چیزی از من می‌خواست، مگر نه؟»

«بله.»

«پس هیچ سوء تفاهمی پیش نیامده.»

شاه گفت: «فیت فیت.»

هالیارد گفت: «دقیقاً.»

خاش‌مهر با علاقه‌ای تازه، در واقع با اشتیاقی وحشیانه، از پنجره به بیرون خیره شد و هالیارد به سختی توانست خودش را مهار کند.

راننده گفت: «رسیدیم. این هم مطلب دکتر پیکوویتز.»

هالیارد گفت: «بله، خب، شما در خودرو منتظر بمانید، خانم جوان، تا شاه برود داخل و برای سرماخوردگی‌اش درمان شود.»

شاه لبخند می‌زد و تندتند نفس می‌کشید.

خاش‌مهر با شگفتی گفت: «آبریزش بینی‌اش قطع شده.»

هالیارد گفت: «برو.» پیش‌تر هم درمان معجزه‌آسای مشابهی را برای کهیر یک سرتیپ اکوادوری دیده بود.

دختر بی‌قرار و نلاحت به نظر می‌رسید و هالیارد فکر کرد رفتارش به‌کلی با شخصیتش جور نمی‌آید. مدام لبخند می‌زد، لبخندهایی تصنعی، و ظاهراً عجله داشت هرچه زودتر کل ماجرا تمام شود. هالیارد هنوز نمی‌توانست باور کند که او می‌داند کل ماجرا چیست. دختر با شادی عبوسی گفت: «حالا کجا می‌رویم؟ لابد هتل.»

هالیارد با صدایی نامطمئن گفت: «بله.»

«خوب است.» دستی به شانه شاه زد و ناگهان زد زیر گریه.

شاه پریشان شد و ناشیانه کوشید دلداری‌اش بدهد. «اوه، نیبو سوری، سیبی تاکارو. آکا ساهن سوری؟ اووووه. تیپی تاکارو. آآآه.»

هالیارد گفت: «بسیار خب. حالا گوش کنید.»

دختر در حالی که بینی‌اش را می‌گرفت، گفت: «من هر روز این کار را نمی‌کنم. لطفاً ببخشید. سعی می‌کنم بهتر باشم.»

هالیارد گفت: «البته. مرک می‌کنیم. کل ماجرا اشتباه وحشتناکی بوده. دوست دارید کجا پیاده‌تان کنیم؟»

دختر با افسردگی گفت: «اوه، نه... تا آخرش می‌روم.»

هالیارد گفت: «خواهش می‌کنم... شاید برای همه بهتر باشد اگر...»

«اگر شوهرم را از دست بدهم؟ اگر خودش را بکشد یا از گرسنگی بمیرد، بهتر است؟»

«البته که نه! اما اگر شما حاضر نشوید... یعنی... چرا باید چنین اتفاق‌های وحشتناکی بیفتد؟»

«قصه‌اش مفصل است.» اشک‌هایش را خشک کرد. «شوهرم، اِد، نویسنده است.»

هالیارد گفت: «شماره طبقه‌بندی‌اش چیست؟»

«مشکل همین است. شماره ندارد.»

هالیارد گفت: «پس چه‌طور می‌توانید به او بگویید نویسنده؟»

دختر گفت: «چون می‌نویسد.» هالیارد با لحنی پُرانه گفت: «دختر عزیزم، با این حساب همه ما نویسنده‌ایم.»

«تا دو روز پیش شماره داشت؛ دابلِیو-۴۴۱.»

هالیارد برای خاش‌مراهر توضیح داد: «تازه‌کار داستان‌نویسی.»

دختر گفت: «بله، و قرار بود تا وقتی رمانش را تمام کند این شماره را داشته باشد. بعدش قرار بود یا دابلِیو-۴۴۰ بگیرد...»

هالیارد گفت: «داستان‌نویس حرفه‌ای.»

«یا دابلِیو-۲۵۵.»

هالیارد گفت: «روابط عمومی.»

خاش‌مراهر گفت: «ببخشید، روابط عمومی چیست؟»

هالیارد تعریفی را که از دفترچه راهنما حفظ بود، نقل کرد: «حرفه‌ای است که در پرورش افکار عمومی مساعد نسبت به مسائل و نهادهای مناقشه‌برانگیز، با استفاده از روان‌شناسی کاربردی در رسانه‌های ارتباط جمعی تخصص دارد، بی‌آن‌که کسی از افراد مهم را برنجانند، و هدف اصلی‌اش حفظ ثبات مستمر اقتصاد و جامعه است.»

خاش‌مراهر گفت: «آه، بسیار خوب، مهم نیست. لطفاً قصه‌تان را ادامه دهید، سیبی تاکارو.»

«دو ماه پیش، دست‌نویس کامل‌شده‌اش را برای نقد و ارجاع به یکی از باشگاه‌های کتاب، به شورای ملی هنر و ادبیات فرستاد.»

هالیارد میان حرفش پرید: «هوازده باشگاه هستند. هرکدام برای نوع خاصی از خوانندگان کتاب انتخاب می‌کنند.»

خاش‌مراهر گفت: «هوازده نوع خواننده وجود دارد؟»

هالیارد گفت: «حالا صحبت از نوع سیزدهم و چهاردهم هم هست. البته از نظر اقتصادی ناچلرند یک‌جایی مرز بکشند. باشگاه کتاب، برای آن‌که خرج خودش را دربیانده، باید دست‌کم نیم‌میلیون عضو داشته باشد، وگرنه راه‌انداختن دستگاه‌ها نمی‌ارزد؛ دستگاه‌های الکترونیکی صدور صورت‌حساب، نشانی‌نویسی، بسته‌بندی، چاپ و محاسبه سود سهام.»

دختر با تلخی گفت: «و نویسنده‌های الکترونیکی.»

هالیارد گفت: «آن‌هم می‌رسد، آن‌هم می‌رسد. اما خدا می‌داند تهیه دست‌نویس که کاری ندارد. مشکل اصلاً آن نیست. مهم دستگاه‌ها هستند. مثلاً یکی از باشگاه‌های کوچک‌تر، چهار بلوک شهری را گرفته. دی‌اس‌ام.»

خاش‌مراهر گفت: «دی‌اس‌ام؟»

«ببخشید. داستان سگی ماه.»

خاش‌مراهر و شاه آهسته سر تکان دادند و با زبان صدای تأسف را آوردند. (مثل نوچ نوچ)

خاش‌مراهر با صدایی پوچ تکرار کرد: «چهار بلوک شهری.»

«خب، وقتی همه‌چیز این‌طور کاملاً خودکار باشد، فرهنگ هم خیلی ارزان می‌آید. قیمت یک کتاب از هفت بسته آدامس هم کمتر است. باشگاه‌های تابلو و تصویر هم هستند - برای دیوارهای خانه‌تان، با قیمت‌هایی باورنکردنی ارزان. حتی شنیده‌ام یک نفر حساب کرده بود که اگر خانه‌اش را با کتاب و تصویر عایق کند، ارزان‌تر از این می‌آید که از پشم‌سنگ استفاده کند. فکر نمی‌کنم واقعاً درست باشد، ولی حکایت بامزه‌ای است و حرف جالبی پشتش هست.»

خاش‌مراهر پرسید: «و نقاشان با این نظام باشگاهی به‌خوبی تأمین می‌شوند؟»

هالیارد گفت: «تأمین؟ معلوم است که می‌شوند! عصر طلایی هنر است؛ هر سال میلیون‌ها دلار خرج نسخه‌برداری از آثار رامبرانت، ویسلر، گویا، رنوار، ال گرکو، دگا، داوینچی، میک‌آنژ و... می‌شود.»

خاش‌مراهر پرسید: «این اعضای باشگاه، هر کتاب و هر تصویری را می‌گیرند؟»

«البته که نه! باور کنید درباره آثاری که تکثیر می‌شوند، کلی تحقیق می‌کنند.

از سلیقه‌ی مردم در کتاب‌خوانی آمار و بررسی می‌آورند، و کتاب‌هایی را که قرار است منتشر شوند از نظر خوانایی و جذابیت امتحان می‌کنند. خدای من، چاپ یک کتاب نامحبوب می‌تواند یک باشگاه را همین‌طوری از پا دربیاورد!» با حالتی شوم انگشتانش را به هم زد. «این‌که توانسته‌اند فرهنگ را این‌قدر ارزان نگه دارند، به این خاطر است که از قبل می‌دانند مردم چه می‌خواهند و چقدرش را می‌خواهند. همه‌چیز را درست از آب می‌آورند، حتی رنگ جلد کتاب را. گوتنبرگ اگر این را می‌دید شگفت‌زده می‌شد.»

خاش‌مراهر گفت: «گوتنبرگ؟»

«بله دیگر؛ مردی که حروف متحرک را اختراع کرد. نخستین کسی که کتاب مقدس را به تولید انبوه رساند.»

شاه گفت: «آلا سوتا تاکی؟»

هالیارد گفت: «هان؟»

«شاه می‌پرسد آیا اول نظرسنجی کرده بود.»

دختر گفت: «به‌هر حال، شورا کتاب شوهرم را رد کرد.»

هالیارد با لحنی خشک و مبادی آداب گفت: «بد نوشته شده بود. معیارها سخت گیرانه اند.»

دختر با صبر گفت: «فوق العاده نوشته شده بود. اما بیست و هفت صفحه از حداکثر طول مجاز بیشتر بود؛ ضریب خوانایی اش ۲۶٫۳ بود، و...»

هالیارد توضیح داد: «هیچ باشگاهی به چیزی با ضریب خوانایی بالاتر از ۱۷ دست نمی زند.»

دختر ادامه داد: «و مضمونش ضد ماشین بود.»

ابروهای هالیارد بالا پرید. «خب! امیوارم که چاپش نکرده باشند!

اصلاً خیال می کند دارد چه کار می کند؟ خدای بزرگ، شانس آورده اید که به جرم تحریک مردم به هواداری از خرابکاری پشت میله های زندان نیست. واقعاً فکر می کرد کسی آن را چاپ می کند؟»

«برای او مهم نبود. مجبور بود بنویسدش، پس نوشت.»

«چرا دربارۀ کشتی های بادبانی یا چیزی شبیه آن نمی نویسند؟ این کتابی که دربارۀ روزگار قدیم کانال ایری نوشته اند، پول پارو می کند. برای آن ماجراهای سینه لختی تقاضای زیادی هست.»

دختر درمانده شانه بالا انداخت. «فکر کنم چون هیچ وقت از دست کشتی های بادبانی یا کانال ایری عصبانی نشده بود.»

هالیارد با بیزاری گفت: «خیلی ناسازگار به نظر می رسد. اگر نظر مرا بخواهید، عزیزم، به کمک یک روان پزشکی کار بلد نیاز دارد. این روزها روان پزشکی معجزه می کند. بیمارانی را که کاملاً ناامیدکننده اند تحویل می گیرد و از آن ها شهروندان مرجه یک می سازد. مگر به روان پزشکی اعتقاد ندارد؟»

«چرا، کاملاً. دید که برادرش چه طور به کمک روان پزشکی به آرامش خاطر رسید.

برای همین حاضر نیست کاری با آن داشته باشد.»

«نمی فهمم. مگر برادرش خوشبخت نیست؟»

«کاملاً و همیشه خوشحال. و شوهرم می گوید بالاخره باید یکی باشد که با اوضاع جور درنیايد؛ یکی باید آن قدر احساس نلراحتی کند که از خودش بپرسد آدم ها کجا هستند، دارند به کجا می روند و اصلاً چرا دارند به آن جا می روند. مشکل کتابش هم همین بود. این سؤال ها را مطرح می کرد، و به همین خاطر ردش کردند. بعد هم دستور دادند برود در بخش روابط عمومی خدمت کند.»

هالیارد گفت: «پس بالاخره قصه پایان خوشی داشت.»

«ابداً. قبول نکرد.»

«یا خدا!»

«بله. به او اطلاع دادند که اگر تا دیروز خودش را برای خدمت در روابط عمومی معرفی نکند، مقرری معاش، مجوز مسکن، بسته بهداشت و امنیت و همه چیزش را لغو می کنند. برای همین امروز، وقتی شما از راه رسیدید، داشتم در شهر سرگردان می گشتم و فکر می کردم این روزها یک دختر چه کار می تواند بکند تا چند دلاری به دست بیاورد. کلهای زیادی نیست.»

«این شوهر شما ترجیح می‌دهد زنش یک... یعنی، ترجیح می‌دهد زنش...» هالیارد گلویش را صاف کرد. «... تا این‌که برود روابط عمومی؟»

دختر گفت: «با افتخار می‌گویم که او یکی از معدود مردان باقی‌مانده روی زمین است که هنوز اندکی عزت‌نفس دارد.»

خاش‌مراهر این بخش آخر را ترجمه کرد و شاه با انحوه سر تکان داد. شاه انگشتی یاقوت‌نشان را از دستش بیرون آورد و در دست دختر گذاشت. «تی، سیبی تاکارو. دیبو. براهوس براهونا، هونا ساکی. ایپی گوا براهونا تا تیپو آ میسمیت.» بعد در لیموزین را برایش باز کرد.

دختر پرسید: «این آقا چه گفت؟»

خاش‌مراهر با مهربانی گفت: «گفت انگشتر را بگیر، شهروند کوچولوی زیبا. خداحافظی کرد و برایتان آرزوی موفقیت کرد، و گفت بعضی از بزرگ‌ترین پیامبران مثل ساس دیوانه بوده‌اند.»

دختر در حالی که پیاده می‌شد و دوباره به گریه می‌افتاد، گفت: «متشکرم، قربان. خدا حفظتان کند.»

لیموزین از او دور شد. شاه با حسرت دست تکان داد. گفت: «دیبو، سیبی تاکارو» و ناگهان گرفتار حمله شدید عطسه شد. بینی‌اش را گرفت.

«سام‌کلیش!»

خاش‌مراهر بطری مقدس را به دستش داد.